

حضرت سلیمان علیه السلام

داود علیه السلام براریکه سلطنت بنی اسرائیل تکیه زده و در اختلافات و درگیری آنها قضاوت و داوری می کرد، امور سیاست و اقتصاد قوم را به درایت و کفایت اداره می کرد ...



حکمت سلیمان

داود علیه السلام براریکه سلطنت بنی اسرائیل تکیه زده و در اختلافات و درگیری آنها قضاوت و داوری می کرد، امور سیاست و اقتصاد قوم را به درایت و کفایت اداره می کرد و هر روز بنی اسرائیل نزد داود می آمدند و سرگذشت زندگی و مشکلات خویش را بیان می داشتند و نزاعهای خود را تشریح و استدلال می کردند و داود هم در تمام موارد با عدل و داد حکم می نمود. در این دوران سلیمان که یکی از فرزندان داود بود تنها یازده سال از عمرش می گذشت. داود پیرمردی ضعیف و نحیف بود که هر آن امکان وداع او با زندگی می رفت و همواره فکر آینده مملکت و کشور او را نگران می ساخت و در این فکر بود که چه کسی پس از وی می تواند زمام امور و اداره کشور را به دست بگیرد. داود گرچه فرزندان بسیاری داشت ولی سلیمان که کودکي خردسال بود، از جهت علم و حکمت برآنان برتری داشت آثار عقل و درایت از سیمای او هویدا و هوش و درایت او بر همه آشکار بود و امور مردم را با تیزبینی و عاقبت اندیشی اداره می کرد. عادت داود علیه السلام بر این بود که در مجلس قضاوت خویش، فرزند خود سلیمان را حاضر می ساخت، تا به قدرت قضاوت و استدلال خود بیفزاید، لذا سلیمان همیشه در مجلس قضاوت پدر خویش حاضر بود، تا در پرتو افکار پدر، چراغی برای آینده خود بیفرورد و در آینده به هنگام برخورد با مشکلات و مسائل اداره مملکت از پرتو آن بهره گیرد. در یکی از مجالس که داود پیغمبر بر کرسی قضاوت خود نشسته بود و سلیمان نیز در کنار وی حضور داشت، دو نفر، برای طرح نزاع نزد داود علیه السلام آمدند، یکی از آن دو گفت: من زمینی داشتم که زمان برداشت محصول آن فرا رسیده و موقع چیدن آن نزدیک شده بود، تماشای آن موجب مسرت هر بیننده و تصور حاصلش موجب امید و دلگرمی صاحبش بود، در همین موقع گوسفندان طرف نزاع من وارد این کشتزار شده اند و کسی آنها را بیرون نرانده است و چوپانی از گوسفندان محافظت ننموده است، بلکه گوسفندان شبانه در این کشتزار چریده اند و محصول مرا از بین برده و نابود کرده اند به حدی که اثری از آن باقی نمانده است. مدعی شکایت خود را اقامه کرد و صاحب گوسفندان از خود دفاعی نداشت و محکومیت او محرز بود. لذا پرونده به مرحله صدور حکم رسید و حکم صادره باید در مورد او اجرا می شد. داود علیه السلام گفت: گوسفندها از آن صاحب کشتزار است که باید در تقاضا محصول از دست رفته خود بگیرد. این غرامت به خاطر مسامحه کاری صاحب گوسفندها است که آنها را شبانه و بدون چوپان، در میان کشتزارها رها کرده است. در این هنگام سلیمان که کودکي بیش نبود، اما از علم و حکمت خدادادی برخوردار شده بود و بر دقایق این مرافعه آگاه بود مهر سکوت از لب برداشت و برهان خود را بر آنها عرضه داشت و گفت: حکمی متعادل تر و به عدل نزدیک تر وجود دارد. اطرافیان داود علیه السلام از جرات این کودک متعجب و سرا پا گوش شدند تا ببینند سلیمان چه می گوید. سلیمان گفت: باید گوسفندها را به صاحب کشتزار بدهند تا از شیر و پشم و نتایج آنها بهره برداری کند و زمین را به صاحب گوسفندان بدهند تا به آبادی آن پردازد، تا چون به صورت اول بازگشت، سپس زمین را بدهند و گوسفندها را باز گیرند و بدین طریق ضرر و غرامتی به هیچیک نخواهد رسید و این حکمت به عدالت نزدیک تر و از جهت قضاوت صحیح تر و بهتر است. این قضاوت، مطلعی شد بر نبوغ و استعداد سلیمان تا در آینده به شایستگی، سلطنت و نبوت داود علیه السلام را ادامه دهد.

سلیمان و برادر ریاست طلب

پس از چهل سال سلطنت و نبوت، داود علیه السلام فرزند خود سلیمان را آماده ساخت تا پس از وی حکومت مردم را در دست گیرد. سلیمان در آن زمان نوجوانی بود که هنوز سرد و گرم دنیا را نچشیده بود، ولی قدرت و درایت سلطنت و رهبری مردم را به خوبی دارا بود، از طرفی آیشالوم (آبسالوم) برادر بزرگتر سلیمان که از مادر دیگری بود، با ولایتعهدی سلیمان موافق نبود و در صدد ایجاد اختلاف و شورش در بین مردم بر آمد. آیشالوم سالیان متمادی نسبت به بنی اسرائیل لطف و مهربانی داشت، بین آنان قضاوت می کرد، آموزشان را اصلاح و آنان را اطراف خویش جمع می کرد و همواره در فکر آینده ای بود که برای خود تصور کرده بود. کار آیشالوم در دستگاه داود بالا گرفت، به حدی که وی بر در منزل داود می ایستاد تا حوایج حاجتمندان را برآورد. او شخصاً در این کار دخالت می کرد، تا بر تمام بنی اسرائیل منت و نفوذی داشته باشد و از حمایت آنها برخوردار باشد. آنگاه که آیشالوم موقعیت را مناسب دید و از حمایت بنی اسرائیل مطمئن شد، از پدر خود داود اجازه خواست که به "جدون" برود تا به نذری که در این مکان نموده، وفا کند. سپس کارآگاهان خود را در میان اسباط بنی اسرائیل فرستاد و به آنان ابلاغ کرد که هر گاه صدای شیپور اجتماع را شنیدید به سوی من بشتابید و سلطنت را برای من اعلام نمایید، که این کار برای شما بهتر و سودمندتر خواهد بود.

آشوب داخلی بیت المقدس

قوم بر خواسته و شورش بالا گرفت، آشوب گسترده ای بر اورشلیم حاکم شد و بیم آن می رفت که تر و خشک را نابود سازد. داود از جریان آگاه شد و بر او گران آمد که فرزندش علیه وی قیام کند، اما خویشتنداری کرد و به اطرافیان خود گفت: بیایید از

شهر خارج شویم تا از غضب آبیشالوم در امان باشیم. داود و اطرافیان او با عبور از نهر اردن به بالای کوه زیتون پناه بردند. عده ای به ناسزا گویی و فحاشی به داود پرداختند و با حرفهای نامربوط او را ناراحت ساختند. اطرافیان داود علیه السلام خواستند آنان را کیفر دهند ولی داود با ناراحتی و افسوس گفت: اگر فرزندم مرا می جوید، دیگران به مخالفت من سزاوارترند. داود به درگاه خدا شتافت و دست به تضرع برداشت و از خدا خواست و بی را از این ناراحتی نجات دهد و این بلائی که او را احاطه کرده است از او بر طرف گرداند. آنگاه که داود علیه السلام اورشلیم را رها کرد و از آن خارج شد، آبیشالوم وارد شهر شد و زمام امور را به دست گرفت. داود ناچار فرماندهان خود را فرستاد و به آنان سفارش کرد که این آشوب را با عقل و تدبیر کنترل نمایند و حتی الامکان در سلامت فرزندش آبیشالوم سعی نمایند، ولی سرنوشت فرزند داود غیر از خواسته پدر مهربان بود. فرماندهان لشکر داود بر آبیشالوم مسلط شدند و راهی غیر از قتل او نیافتند، لذا او را کشتند و آشوب فرو نشست و مردم نفس راحتی کشیدند.

حکومت سلیمان علیه السلام

پس از داود علیه السلام سلطنت و حکومت به فرزندش سلیمان منتقل شد و به لطف خداوند سلیمان بر سلطنتی استوار و مملکتی پهناور و مقامی ارجمند دست یافت. خداوند دانش و اسرار بسیاری از علوم و فنون از جمله درک زبان پرندگان و حشرات را در اختیار سلیمان قرار داد. خداوند نیروی باد را در اختیار او گذاشت تا سلیمان در امور زراعت و حمل و نقل دریایی و دیگر امور زندگی از آن استفاده کند. خداوند زبان حیوانات را به سلیمان آموخت و او قادر به درک صدای حیوانات شد و از این قدرت، برای کسب اطلاعات صحیح و سریع استفاده می کرد. خداوند برای سلیمان علیه السلام چشمه مس را جاری ساخت و صنعتگران جن را در اختیار او نهاد تا در عمران و اصلاح امور از آنها استفاده کند. ایشان از مس، دیگهای بسیار بزرگ و قدح هایی مانند حوض می ساختند و برای استفاده سپاهیان نصب می کردند. عده ای از آنها که به فنون ساختمان آشنا بودند، در مدت کوتاهی بناهای عظیم و کاخهای با شکوه و برجها و پلهای بزرگی ساختند و ساختمانهای مهمی مانند "حضور و مجد و جازر و بیت حورون و بعله و تدمر" را به پایان رساندند و مخازن و سربازخانه های مورد نیاز را بنا نمودند. در یکی از قصرهای سلیمان که از چوب و سنگهای گرانبه ساخته و به جواهرات و تصاویر الوان آراسته شده بود، تختی جواهر نشان وجود داشت که بر فراز آن مجسمه دو کرکس و در طرفین آن دو شیر قرار داده شده بود که هنگام نشستن سلیمان بر تخت، شیرها دستان خود را می گشودند و پس از نشستن، کرکسها بالهای خود را بر سر سلیمان باز می کردند. داود علیه السلام در سالهای آخر عمر خود قصد بنای بیت رب یا معبد عظیم بیت المقدس را کرده بود که قبل از اقدام، عمرش پایان پذیرفت ولی چهار سال پس از آن، فرزندش سلیمان، کار بنای آن را شروع و در سال یازدهم آن را به اتمام رساند و بر آن نام هیکل سلیمان نهاد. این کاخ مدت 424 سال با رونق و شکوه باقی ماند ولی پس از آن به دست پادشاهان مصر و دیگران دستخوش غارت و سرانجام به دست پادشاه بابل ویران گشت.

سلیمان علیه السلام و مور

سلیمان، پیغمبری و سلطنت داود را به ارث برد، خداوند سلطنتی بی نظیر و شایسته به او عطا کرد و زبان حیوانات را به او آموخت، جنیان و باد را به تسخیر وی در آورد و به خواست خدا، قدرت درک سخن جانوران و پرندگان را یافت و بدین ترتیب از موضوع و مقصد آنان اطلاع می یافت. روزی پیغمبر خدا، برخوردار از شکوه و جلال سلطنت به همراه عده ای از جن و انس و پرندگان در حرکت بود تا به سرزمین عسقلان و وادی مورچگان رسید. یکی از مورچگان که شکوه و جلال سلیمان و سپاهیان را دید به وحشت افتاد و ترسید که مورچگان زیر دست و پای لشکر سلیمان لگد کوب شوند، لذا دستور داد، که به لانه های خویش پناه ببرند تا سلیمان و یارانش بدون توجه آنها را پایمال نکنند. سلیمان علیه السلام سخن مور را شنید و مقصود او را دریافت، لذا به سخن مور لیخندی زد و خنده او به این جهت بود که خدا نیروی درک سخن مور را به او عطا کرده بود و به علاوه از سخن مورچگان که بر رسالت سلیمان واقف بودند و می دانستند که پیغمبر خدا بیهوده مخلوق او را نمی کشد در تعجب بود. پیغمبر خدا از پروردگار خویش در خواست کرد که وسیله شکرگزاری وی را فراهم و توفیق اعمال شایسته را به وی عطا کند و راه هدایت را همواره فراروی او قرار دهد و آنگاه که وفات یافت او را با بندگان صالح خود محشور سازد.

سلیمان و بلقیس

سلیمان پیغمبر به فکر بنای بیت المقدس در سرزمین شام بود تا اسباب عبادت و تقرب به خدا را فراهم سازد. او ساختمان این بنا را به پایان رساند و آنگاه که از احداث این بنای رفیع و با شکوه فارغ شد، دلش آرام و فکرش آسوده شد، سپس به قصد انجام فریضه الهی حج به همراه اطرافیان و گروه زیادی که آماده زیارت خانه خدا بودند، عازم سرزمین مکه شد. سلیمان(ع) چون به آن سرزمین رسید در آن اقامت گزید و عبادت و نذر خود را به پایان رسانید، سپس آماده حرکت شد و سرزمین حرم را به قصد یمن ترک کرد و وارد صنعا شد، در آنجا با سختی و مشقت به جستجوی آب پرداخت و در این راه چشمه ها، چاهها و زمینهای زیادی را کاوش کرد ولی به مقصود، خود دست نیافت و سرانجام برای نیل به مقصود متوجه پرندگان شد. سلیمان که از یافتن آب مایوس شده بود از هدهد خواست تا او را به محل آب راهنمایی کند، اما متوجه غیبت هدهد شد. سلیمان از این امر سخت ناراحت شد و سوگند یاد کرد که او را به سختی شکنجه دهد و یا ذبحش نماید، مگر اینکه دلیل روشنی برای غیبت خود بیاورد و خود را تبرئه سازد و عذر خویش را موجه گرداند تا از کیفر رها شود. اما هدهد غیبت کوتاهی کرده بود و پس از لحظاتی بازگشت و برای تواضع نسبت به سلیمان سر و دم خود را پایین آورد. سپس در حالی که از غضب سلیمان بیم داشت نزد او شتافت و برای جلب رضایت او گفت: من بر موضوعی واقف شده ام که تو از آن اطلاعی نداری و علم و قدرت تو نتوانسته است بر آن احاطه پیدا کند. من رازی را کشف کرده ام که موضوع آن بر تو پوشیده مانده است. این خبر، تا حدودی از ناراحتی

سلیمان کاست و شوق و علاقه ای در او به وجود آورد. سپس سلیمان از هدهد خواست که هرچه زودتر داستان خود را به طور مشروح بیان کند و دلیل و عذر خود را روشن سازد. هدهد گفت: من در مملکت سبا زنی را دیدم که حکومت آن دیار را در اختیار خود دارد. وی از هر نعمتی برخوردار و دارای دستگاہی عریض و تختی عظیم است، ولی شیطان در آنها نفوذ کرده و بر آن قوم مسلط گشته و چشم و گوششان را بسته و آنان را از راه راست منحرف ساخته است. من ملکه و قوم او را دیدم که بر خورشید سجده می کنند. و از مشاهده این منظره سخت ناراحت شدم و کار آنها مرا به وحشت انداخت. زیرا این قوم با این قدرت و شوکت، سزاوار و شایسته است خدایی را بپرستند که از راز دلها و افکار آگاه است و او یگانه معبود و صاحب عرش عظیم است.

نامه سلیمان علیه السلام به بلقیس

سلیمان از این خبر دچار حیرت و تعجب شد و تصمیم به پی گیری خبر هدهد گرفت، لذا گفت: من در باره این خبر تحقیق و صحت آن را بررسی می کنم اگر حقیقت همان است که بیان کردی، این نامه را نزد سران قوم سبا ببر و به آنان برسان، سپس در کناری بایست و نظر آنان را جویا شو. هدهد نامه را برداشت به سوی بلقیس رفت و او را در کاخ سلطنتی در شهر مارب یافت و نامه را پیش روی او انداخت. بلقیس نامه را برداشت و چنین خواند: "این نامه از سلیمان و بنام خداوند بخشنده مهربان است، از روی تکبر، از دعوت من سرپیچی نکنید و همگی در حالی که تسلیم هستید نزد من بشتابید". ملکه سبا، وزرا و فرماندهان و بزرگان دولت خود را به مشورت فرا خواند، تا بدینوسیله اعتماد آنان را جلب و از تدبیر و پشتیبانی ایشان استفاده کند و به این ترتیب تاج و تخت خود را حفظ نماید. چون ملکه موضوع را شرح داد، مشاورین بلقیس گفتند: ما فرزندان جنگ و نبردیم، اهل فکر و تدبیر نیستیم، ما امور خود را به فکر و تدبیر تو واگذار کرده ایم و شئون سیاست و اداره مملکت را به تو سپرده ایم، شما امر بفرمایید، ما همچون انگشتان دست در اختیار توایم و آن را اجرا می کنیم. ملکه از پاسخ مشاورین خود دریافت که بیشتر مایل به جنگ و دفاع هستند، لذا نظر آنها را نپسندید و به آنان اعلام کرد که صلح بهتر از جنگ است، سزاوار عاقلان صاحب نظر اموری است که برای آنان نافع و نیکو باشد و خردمند باید حتی الامکان در حفظ صلح بکوشد و سپس در استدلال آن چنین گفت: هر گاه زمامداران بر دهکده ای غلبه کردند و به زور وارد آن شدند، آن را ویران می سازند، آثار تمدن را نابود و عزیزان آن سرزمین را ذلیل می نمایند، بر مردم ظلم و ستم روا می دارند و در بیدادگری افراط می نمایند، این روش همیشگی زمامداران در هر عصر و زمانی است، از این رو من هدیه ای از جواهر درخشان و تحفه های نفیس و گرانبها برای سلیمان می فرستم تا منظور او را درک کنم و روش او را بسنجم و به این وسیله موقعیت خود را حفظ نمایم.

هدایای بلقیس به سلیمان علیه السلام

بلقیس هدایایی به همراه اندیشمندان و بزرگان قوم خود روانه دیدار سلیمان کرد، چون نمایندگان ملکه حرکت کردند، هدهد پیش سلیمان شتافت و خبر را به او رساند. سلیمان خود را برای دیدار با آنها آماده ساخت تا زمینه نفوذ در آنها را فراهم سازد و به همین منظور جنیان را دستور داد آنچهان قصری عظیم و تختی با شکوه ترتیب دهند که قلبها را بلرزاند، چشمها را خیره سازد و دلها را به طیش اندازد. آنگاه که نمایندگان قوم به بارگاه سلیمان رسیدند، مبهوت و متحیر شدند. سلیمان آنان را با روی باز استقبال کرد و مقدم آنان را گرمی داشت و از حضورشان خرسند شد و سپس از مقصود ایشان پرسید و گفت: چه خبری دارید و در مورد پیشنهاد من چه تصمیمی گرفته اید؟ نمایندگان بلقیس هدایا و اشیاء نفیس خود را نزد سلیمان آوردند و انتظار داشتند که مورد پسند و پذیرش پیغمبر خدا واقع شود. سلیمان از قبول آنها خودداری کرد و به دیده بی نیازی به آنها نگریست و به نماینده بلقیس گفت: هدایا را باز گردان، زیرا خدا به من رزق فراوان و زندگی سعادت مندی عنایت کرده و اسباب رسالت و سلطنت را به نحوی برای من فراهم کرده است، که به هیچکس ارزانی نداشته است. چگونه ممکن است شخصی مثل من با مال دنیا فریفته شود و زر و زیور دنیا او را از دعوت حق باز دارد. شما مردمی هستید که غیر از زندگی ظاهری دنیا چیز دیگری نمی بینید، اکنون به همراه هدایا نزد ملکه خود باز گردید و بدانید که به زودی من با لشکری بزرگ به سوی شما خواهم آمد که شما توان مقاومت در برابر آن را نداشته باشید و آنگاه قوم سبا را در ذلت و خواری از شهر و دیار خود بیرون می رانم. نمایندگان بلقیس، آنچه دیده و شنیده بودند به اطلاع بلقیس رساندند. سپس ملکه گفت: ما ناگزیریم گوش به فرمان او دهیم و از وی اطاعت نمایم و برای پاسخ و قبول دعوت او نزد او بشتابیم.

تخت بلقیس نزد سلیمان آمد

سلیمان که شنید بلقیس و درباریان او به زودی پیش وی می آیند، به اطرافیان خود که از بزرگان جن و انس و همگی در اختیار او بودند گفت: کدامیک می توانید قبل از این که بلقیس و اطرافیانش پیش من بیایند و تسلیم من گردند تخت او را نزد من آورید؟ یکی از جنیان بزرگ گفت: من می توانم قبل از این که از جای خود برخیزی، آن تخت را نزد تو حاضر کنم. من چنین قدرتی دارم و نسبت به اشیاء قیمتی آن نیز شرط امانت را بجا می آورم. جنی دیگر گفت: من می توانم قبل از این که پلک برهم زنی، تخت بلقیس را نزد تو حاضر کنم. سلیمان خواست تخت بلقیس نزد وی آید و چون آن را نزد خود دید، گفت: این پیروزی از لطف و کرم پروردگار نسبت به من است. این نعمتی از نعمتهای اوست که به من عطا شده است تا مرا آزمایش کند که آیا سپاس آن را بجا می آورم و یا کفران نعمت می کنم؟ هر کس ارزش نعمتهای خداوند را بداند و او را سپاسگزار باشد در اصل به سود خویش عمل نموده است، و کسانی که نعمت پروردگار خویش را کفران نمایند، از جمله افرادی هستند که در دنیا و آخرت زیان کرده اند و خدا از جهانیان و شکر آنان بی نیاز است. سلیمان به سربازان خود گفت: وضعیت تخت بلقیس را تغییر دهید و منظره آن را دگرگون سازید، تا بینم آن را می شناسد یا دچار اشتباه می شود. چون بلقیس به بارگاه سلیمان آمد از او پرسیدند: آیا تخت تو این چنین است؟ بلقیس بعید می دانست که تخت او باشد، زیرا آن را در سرزمین سبا جای گذاشته بود

ولي چون نشانها و محاسن تخت خود را در آن دید، دچار حیرت و وحشت شد و گفت: گویا همان تخت من باشد و سپس افکار وي پريشان و دلش لرزان شد. سلیمان دستور داده بود کاخي بلورين براي وي بنا کنند، سپس ملکه سبا را به آن کاخ دعوت کرد. آنگاه که بلقيس وارد کاخ شد، گمان کرد دريايي مواج در نزديك تخت سلیمان است، لذا دامن لباسش را بالا گرفت تا وارد آب شود، سلیمان گفت: این تخت از شیشه ساخته شده است. پرده هاي غفلت از جلوي چشم بلقيس برداشته شد و گفت: بار خدایا، من روزگاري از عبادت تو سرپیچی کردم و در گمراهي بودم، به خود ظلم کردم و از نور و رحمت تو محروم ماندم و اکنون فارغ از هر شرك و ریا، به تو ایمان آوردم، دل به تو مي سپارم و گردن به طاعتت مي نهم، همانا که تو ارحم الراحمين هستي.

وفات سلیمان

سلطنت و حکومت سلیمان به مدت چهل سال در کمال قدرت و عظمت تداوم داشت تا در غروب يکي از روزها که سلیمان در قصر زيبا و با شکوه خود که از آبگينه صاف و شفاف بنا شده بود، در يکي از اطاقهاي فوقاني به تماشاي اطراف و اکناف شهر مشغول بود و از تجلي عظمت و قدرت خداوند درس حکمت و پند و عبرت مي آموخت. در همان حال که سلیمان بر عصاي خود تکیه زده بود ناگهان صدای ورود شخصي را احساس کرد و سلسله افکار او گسيخته شد، با نزديك شدن صدا، به یکباره چهره جواني ناشناس با هيمنه و هيبتی بي نظير پديدار گشت، سلیمان که از ورود بدون اجازه وي بیمناک شده بود پرسید، تو کیستی و چه حاجتي داري و چرا بدون اجازه وارد قصر شده اي؟ جوان پاسخ داد: من پیک مرگم و براي گرفتن جان تو آمده ام و براي این کار کلبه فقرا و کاخ پادشاهان براي من فرقي ندارد و به علاوه براي ورود، به کسب اجازه نيازي ندارم. اینک تو باید فوراً سلطنت و حکومت را به ديگران، و جان خود را به من و تن خود را به خاک بسپاري و به فرمان خداوند جاويد ولايزال تن در دهی. با شنیدن این سخنان، لرزه بر اندام سلیمان افتاد و از جوان فرصتي خواست تا در امور خود و سپاهيانش ترتيبی بدهد، اما درخواست او رد شد و پیک مرگ در همان حال که ايستاده بود جان وي را گرفت و سلیمان از سلطنتي با چنان شکوه و جلال که مدت چهل سال زحمت آن را کشيده بود دیده فرو بست. پس از وفات سلیمان، بدن او تا مدتي همچنان بر عصا تکیه داشت و پا بر جا ايستاده بود و کسی بدون اجازه قدرت ورود به کاخ را نداشت. اما پس از مدتی، موريانه ها عصاي وي را خوردند و چون تعادل سلیمان بهم خورد، جسدش به زمين افتاد و اطرافيانش دريافتند که مدتی از مرگ وي مي گذرد.